

نوشه و قاف

کنوینچی کرشن صاحب میس سکندر آباد ضلع بنسہ

مع دیگر قطعات تاریخی و



مسند شہر آشوب

کنور بدری کرشن صاحب کیل عدالت ضلع دہلی شملہ قرق

214A

پیشانی پر لکھی ہوئی عبارتیں

مطبوعہ گروید

باراول

1. 4. 4.



لوحہ

۸۹۱۵۱۶۴۷
۵۲۶۵

وفات کنورینی کرشن صاحب رئیس سکندر آباد

وز جوش ناله دهر فلک را بپلا شدن
وز سرگزشتن و به فلک انتها شدن
از شیشه دلم پشت کن صد شدن
همراه طفل اشک براه فنا شدن
با شعله نهان بجگر بر ملا شدن
وز بهر گوش جان خیر جانگزا شدن
اسباب سوختن همه پروانه را شدن
خاکستر از جگر شدن و کیمیا شدن
با صد اسید مرگ به پیش قضا شدن
از غم فغان کشیدن و بانگ شدن

خواهم دگر زخم خویش بدرد آشنا شدن
خواهم دگر ز آه جگر خار پا شدن
خواهم دگر پینگان جفائی چرخ
خواهم دگر ز بیکسوی خویش خون فشان
خواهم دگر ز سوز بهانی که در دل است
خواهم دگر شدن سخنه از دمان زخم
خواهم دگر ز شعله آه و تب درون
خواهم دگر ز آتش مسرت بجان دل
خواهم دگر بحالت نویدی که هست
خواهم دگر بقافله آه و مبدم

خواهم وگر شدن اثر سے از دعا و باز
خواهم وگر نشستن و برخاستن ز درد
خواهم وگر چو بخت کند خفتن آرزو
خواهم وگر سوختن از ان گشتن و بیابغ
خواهم وگر ز ضعف نهاده پتکیه سر
خواهم وگر به پیش پد گشتن اشکبار

پیش دعا ز مرگ بوقت عز شدن
بر دل غبار گشتن و آه رسا شدن
از حال خویش قصه و حشت فراشدن
گل را بخون رنگ خار نه سما شدن
شاکلی ز جور های فلک خدا شدن
گریان ز درد خویش بروز جزا شدن

کردند راجه صاحب از اینجا سفر چه شد
چون بوسه گل شدند نهان از نظر چه شد

از جوش گریه چون نغم چشم خود بخون
گرد چپ را نه بارش آگر ز آسمان
گرد چپ را نه دهنم از ماتم که
گرد چپ را نه وقت بهار و کشیدم
گرد چپ را نه خامه ام از بار خشم هلال
گرد چپ را نه خضر من از بد نصیبیم
گرد چپ را نه خاک سیه و دهر و آسمان
گرد چپ را نه ابر و بار و فلک به من
گرد چپ را نه پیشکش جور آسمان
گرد چپ را نه وقت نشاط من ای فلک
گرد چپ را نه خا صفت غنچه در نظر

آتش نه چون ز آه بر آیم من از چوین
وز سوزش در و نه نوز و زمانه چون
پیر از سر شک غمی و سخت چکر کنون
جامم بجای باد و خوشتر نگ پیر ز خون
آغاز احبدم نشود چون زحمت نون
از چشمه حیات به ظلمات رهنمون
از سوزش که آید از این خامه ام بدون
گر تپسیم بسر سخت و اثر گون
از سینه آه سر و چشم اشک لگون
از غم صرا جیم تپی و ساغر م نگون
پریکان نه چون خلد بهر گ جانم اندون

گر دُچار نہ دلِ غمِ سیه مہرِ فلک
گر دُچار نہ چرخِ بزغمِ دلِ اشکبار
گر دُچار نہ حشر کہ گریم بہائوِ مائے
گر دُچار نہ بلِ غمِ جہانِ لالہ زارِ حیف

تاریکے شبم نشو و چون ز صد قرون
آئینہ ام ز سنگِ حادث نشدِ مصون
وز دیدہ اشکِ شبنمِ دلِ اذہم سکون
گر دُچار نہ حالِ دلِ زارِ من ز بون

بیتی کرشن شد ز جہانِ آہ چون گنشم
تیر غمِ خلیدِ بجانِ آہ چون گنشم

افسوس کہ وفات کسے چشمِ بکشم
افسوس کہ فلک چو گنشم شکوہ جفا
افسوس کہ ز حالِ دلمِ پرسم کہ
افسوس کہ جنونِ غمِ ماتم پدر
افسوس آقا جھان شد نہان و من
افسوس چون ز بختِ ندایم شکایتے
افسوس از جہانِ پدرم بہت خوش من
افسوس گریہ ام نہ ہر فرصتِ سخن
افسوس از جفا کہ چو گریم بحالِ دل
افسوس یاس و حسرتِ آید نظر چہ شد
افسوس آمدند بجانِ اہلِ دل ز درد
افسوس مرگِ خندہ ز فتنے من چون
افسوس جانم از فلک آرد دوائے دل

دامانِ خود پُر از ہمہ لعل و گہر گنشم
غمِ بزمِ فریادِ من نالہ سر گنشم
از چشمِ خود تراوشِ خونِ جگر گنشم
از خوشی تنِ بر آیم و از خود سفر گنشم
از دردِ سوئے چرخِ بختِ نظر گنشم
این شکوہ با چراغِ قضا و قدر گنشم
با درد و رنجِ سازم و با غمِ بسر گنشم
از آتشِ نہانِ بفلکِ چون خبر گنشم
سیلابِ خونِ روانِ ز قدمِ ناگہر گنشم
چون چشمِ خویشِ و لبوسے بامِ دگر گنشم
از ناہائے من کہ ز شبِ تاسحر گنشم
فریادِ دردِ خود ز مسج و حضر گنشم
من جستجو سے داد ز بیدار گنشم

<p>افسوس شود دل ز قیامت خرد و در افسوس از اجل که دم عیش غنچه دار</p>	<p>پیدا از اشک و آه جگر بجز در کس در خون نشسته ماتم مرگ پدر کنم</p>
	<p>بر حالتی فلک نه چرا دیده ترکند رفت آن پدر که جسم جلال کینند</p>
<p>رفت آن زبان که بود مرا هسربان زبان رفت آن زبان که در دهر مان شد آشنا رفت آن زبان که بود بیابان جهان چهار رفت آن زبان که بود مرا غمگسار دهر رفت آن زبان که بود دلم قابل جفا رفت آن زبان که بود غمزل خوانش نصیب رفت آن زبان که در دگر داشتیم نهان رفت آن زبان که داشت بمن سایه بها رفت آن زبان که داشت دل ما سر علاج رفت آن زبان که داشت سوی گل نظر کنون رفت آن زبان که قصه خود فخر کند رفت آن زبان که ساغر می میرد چه شد رفت آن زبان که جو کشیدم من از فلک رفت آن زبان که جسم کنی مرا هم آرزو رفت آن زبان که گوشش بر آواز نغمه بود</p>	<p>یاد آیدم من فروغ چشمه ای آن زبان ذکر از علاج دل چه کند هر زبان زبان اکنون کند فغان ز جفا می خزان زبان آرد خون هزار غم از آسمان زبان چون با غم دهر به من ناتوان زبان میگرد و از هزار زبان نوحه خوان زبان اکنون ز غم فغان که کند الا مان زبان اکنون چه شد که نمودم استخوان زبان ما را عبث مسج کند را رنگان زبان دارد هزار دیده خود خوشچکان زبان یک لفظ در رو میکندم در استان زبان کز صد ضامی کندم سرگران زبان حالا ز ناله بلای من آید بجان زبان نا سوز سینه میشودم تر زبان زبان باز آن زبان رسید که سازد فغان زبان</p>

پرسی چه سرگزشت که خرم ز سرگزشت
تیرے کہ بود دگفت چرخ از جگرگزشت

<p>اے اشک آہ من چه ستم است اینچنین اے دیدہ ام چه شد کہ تو رسواست اینچنین اے خون دل ز گرمی آہ جگر بر آئے اے آفتاب چون شب تاریک تیرہ شو اے گل چو لاله داغ شوا ز غم کہ شد نصیب اے تیر گئے نجات بہ شب تار ساز اے داغ دل بگرد جهان لاله زار شو اے آہ من شدی ز چه آتش فشان چنان اے دل چه شد کہ وقت تمنائی مرگ خویش اے سوز دل بہ چرخ چه میداری آرزو اے نوک خار زو چه بہ صحرا نہادہ اے غم ترا بجان چو محبت شد آنچنان اے اشک ذکر گوہر و دریا ز من مکن اے نو بہار انچہ پاو بو کردہ اے گریہ رفت جانم و از دل نکردم آہ</p>	<p>صحرا ز سحر و سحر ز صحراست اینچنین دام چنان تر است بخون آتین چنیں پیشم چه ذکر ساغر و میناست اینچنین بنگر بسوئے مد کہ ز غم کاست اینچنین بر گریہ ام چه خندہ بیجاست اینچنین بر بیکسی خویش چه غوغاست اینچنین کاین چشم خون فشان بہا شاست اینچنین اے شعلہ ام بدل نہ چه برخاست اینچنین گوید قضا کہ مرگ تناست اینچنین این درد سخت و فکر مداوست اینچنین سویم بہین کہ آبلہ در پاست اینچنین گولیش ترا بہ تن چه مدار است اینچنین از دیدہ ام پُرس کہ دریاست اینچنین پس با خزان چه چشمک و یا ست اینچنین دل گویدم کہ جان شکیباست اینچنین</p>
--	---

ز ایدازین بمن چه فلک بتری کند
من بہ روم زدہ و پدر بہری کند

آنمهربان گزشت و مراد را لم گزاشت
 بینی کرشن آنکه چو لورزش کنور لقب
 رفت آن شه جهان و ندانم که این چه کرد
 رفت آن پدر زوهر و بسوے پسر ندید
 آن مهربان گزشت و من از چشم خورشید
 کرد او سفر سجنبت و من چون کنم نهان
 او شد سوے جهان و ز بارگران خشم
 رفت آن بسوے جنت و مارا خبر نکرد
 هدم شد از جهان و جفائے فلک پُرس
 تنهائیم نظر کن و بے رحیمش نگر
 ایواے رفت و سپردی الم به من
 رفت آن سخن شناس و پے گرمی سخن
 وقت پگاه رفتی و سجنبت نشد من
 بینی کرشن رفت چه در ماه جنوری
 سال وفات اوست زوهر آه رخت بست ^{۱۹۸۵}
 پرسد ز من فلک چو در سال بندیش

تنه اقدم سوے ره باغ ارم گزاشت
 رفت از جهان و این بهجه چشم گزاشت
 زین نوحه آتشی بزبان قلم گزاشت
 گریان چو طفل شکباین چشم نم گزاشت
 کار من نجیفت به سجنبت و ذرم گزاشت
 دروے که آن مسافر اعمدم گزاشت
 پشت و دماغ من چو فلک زخم گزاشت
 شد آن چنان نهان که نقش از قدم گزاشت
 گز بهر من جهان قد جا پسر گزاشت
 تنه اثار از جهان و ز بهر اہم گزاشت
 اے دیدہ ام ترا بچہ کار اہم گزاشت
 آتش بنوک خاتمہ خونین رقم گزاشت
 تاریکی از شہم برخ صدم گزاشت
 آن روز ہشتمی بمن آفت چم گزاشت
 تاریخ ثانیث بدل و سوز غم گزاشت
 من گویش کہ باز ستم بر ستم گزاشت

تا کے ز فرط در و جگر ناله بر زخم

دستے کہ دہشتم بدل اکنون بسر زخم

آجے کہ بود بر رخ گل از صفائے

اے نو بہار رونق یاد صبا نماند

ہستم اب سے نفی کہ خود و عا نماند
 کن ایان گویت کاثر در عا نماند

از ضعف چون ذریعہ آہ رسانماید
رفت آن شد زبان در بود از دلم شکیب
پیشم زنی ز مهر و وفا کج حرف
اشک آنچه کرد و کرد که گریه پیش نوح
دست دعا بسوی فلک چون کنم دراز
از بار کوه در خمیر و شکسته شد
هر استخوانم از تب غم کار خویش خست
بنض من جزین ز طپیدن سکون نمود
خون دلم ز نشتر غم از جگر چکید
آه کشیدم و سو گئی راه نشدم
در پای من خلید چو تیر از سرم گزشت
زخم جگر بجنده بر آور و کام دل
سوز نهمان کجاست که آرد اجل بر
مطالب چه از جهان که دفا از جهان گزشت
تیر جفا زخم جگر تا کجا نه رفت

ایسدا د خویش بر وز جزا نماید
آن مولش غم من درد آتشا نماید
از دهر مهر رفت و فلک را وفا نماید
اکنون ز دیده هیچ مرا التجا نماید
حاجت بفرماید شد و دعا نماید
آن آفتی که بود یثیبت دو تا بماید
هیچ احتیاج جستن نازها نماید
در دسر علاج طبیب و دوا نماید
جان را در تلاش غم جا بجا نماید
حاجت بدست یاری پاز عصا نماید
آن شکوه پاک داشتیم از خار پا نماید
احسان جوشش گریه وقت غزا نماید
جان را عنان مرگ بدست قضا نماید
حاصل چه از دعا که اثر در دعا نماید
دست ستم دراز من تا کجا نماید

رفت آن یکے و حالت دیر اینم نگر
یکره فلک یا دیریشا نیم نگر

گریم نه چون مرا به چپ ماتم گزاشتی
تنها شدی و راحت بهیم گزاشتی

رفتی و اسے پدر من این غم گزاشتی
میخاستم که بمقدم تو قدم زدم

نقصه از کلام نیمه کمر گزاشتی
رفتی و اسے پدر من این غم گزاشتی

پیش از من این ستم که بیاد تو دست چرخ
 هنگام تنوع چشم لبویم نه کرده باز
 بر عیش با سوسهر نه تنها تو پازدی
 از غم چنان چاک گنم جامه شکیب
 لطف از تو یاد کروم و مردم من از غزا
 اگر بند بر جنازه ات اهل جهان و من
 نقش تو سوختم باب گنگ گریه گفتم
 کو آن زمان که مضطرب از درون شدی
 یا جام من دست تو نوشیدم از سرور
 من در غم تو خاک بسر سر بجاک غم
 از اشک و آه خویش چو معجز نماشدم
 خون ریزم از غمی که بدامان گل ز غم
 خاک از تو هم نماند بجز یاد نام نیک

مینوشتم آن ستم که بجام گزاشتی
 گریان مرا بدیده پرنم گزاشتی
 حیف است فلز بیکسیم هم گزاشتی
 می جستم از تو صبر و لکم گزاشتی
 شوال من چسبیده محرم گزاشتی
 خون ریزم از غمی که بعالم گزاشتی
 که آه شعله ایست که بریم گزاشتی
 حالا بر خسم دل تو نه مرهم گزاشتی
 یا بهر من قبح تو پرنم گزاشتی
 یاد از من حسرت تو بیکدم گزاشتی
 کارم غرض بجای مریم گزاشتی
 گوهر ز اشک دیده شبنم گزاشتی
 بر لوح و مهر نقش چه حکم گزاشتی

وقتیکه در خیال تو من در سخن شدم

آه از جگر کشیدم و از خوشتن شدم

رفتی تو از جهان پدر آیا چه کرده
 حیرتی تو یاد به من هم آیدم
 آن روز روشم شب تاریک چه شد
 می پرسم از تو حالت در دای پدر چرا

نگذاشتی بمن نظر آیا چه کرده
 از مهر کرده گذر آیا چه کرده
 زنجب اگر ز دم عمر آیا چه کرده
 کردی ز من تو گوش کرد آیا چه کرده

<p>آن در دندی من و غم خویشم کجاست کو آن زمان که بود بر من بزلفت و ز ناله ام نمائد چنان سوز غم چه شد خود رفته ز دهر و لبویم نه دیده آماده گشته نه برائے سفر مگر جسته صبر من ز دهر تو آخر چه برده من ناله سینم پدر آيا چه خفته پرسم من از کس این خب از چگونگی جوش آیدم بدل چه ستمها نموده بجشاده مرا گب خون جگر چشم اے آه من بهر هیت چون روم ز دهر خون مے چکد بدهر که از دهر مے رود</p>	<p>وان مهر و لطف بیشتر آيا چه کرده بر زانوم تراست سر آيا چه کرده در آه من نمائد اثر آيا چه کرده تنها نموده سفر آيا چه کرده بستی بخون من کسر آيا چه کرده جز زخم درد در جگر آيا چه کرده غافل شدمی تو از پسر آيا چه کرده گشتی ز من تو خبر آيا چه کرده خون آیدم چشم تر آيا چه کرده اے آب نوک بیشتر آيا چه کرده آتش زدی بر گنذر آيا چه کرده اے دست چرخ قتنه گر آيا چه کرده</p>
--	--

آن شمع انجمن چه ازیں انجمن گزشت
 لطف سخن نه ماند که جان سخن گزشت

<p>آگه دمی ز رسم عزایتوان شدن از غم براه کرب و بلا میتوان شدن اے بیکی کجاست که مار ازمانه گفت اے چرخ قتنه سازمین تا بکے جفا اے استخوان من یه پ غم شواشتنا</p>	<p>نالان کجاست دل مایتوان شدن وز بند مایه زلیست رایتوان شدن کز نمکسار خویش بیتوان شدن واقف ز پیر آه رسایتوان شدن دیگر چه در تلاش همایتوان شدن</p>
---	---

لطف منون التفات هوا میتوان شدن
 چو بوسه لگ بیکده میتوان شدن

فریاد درد و غم سجد چون توان نمود
از گردش سپهر ستم ما توان کشید
نازان لبوے یکدہ باز فتم کجاست
پرسند اہل شہر کہ کوشد ز دھر آہ
رفت آن پدر ز نالہ بجا مٹی است چون
آن خندہ با کجاست درین آنجن چہ شد
ہر گل سخن نشسته ز ماتم چہ شد بدھر
رخبر اشک سلسلہ پاست ای طبیب
شد ختم آن مریض و ہمے گویدم طبیب
ساغر بدست و اشک بچشم آہ بر لبم
حاجت کہ داشتیم مرد آخر اے فروغ

با جان ریش پیش قضا میتوان شدن
از انقلاب دہر کجا میتوان شدن
نالان کنون بے کدہ ما میتوان شدن
خاموش از جواب چہر میتوان شدن
مشغول کار خویش دلا میتوان شدن
پرساں ز حال محفل ما میتوان شدن
گریان بجال زار صبا میتوان شدن
تلاکے بختوے دوا میتوان شدن
امیدوار دست شفا میتوان شدن
ہم شیشہ دل از تو صبر میتوان شدن
محتاج چون بدست دعا میتوان شدن

بر مردن کے نہ کند چشم تر کے
گرید برگ آرزوے خویش ہر کے

کام فسادہ است مرا با گریستن
این بزم عیش و خواہش نیا گریستن
اورفت از جہان و نصیبم شد از فلک
آن مہربان چو قطع محبت ز دہر ساخت
این درد دلا و اودا و اے او کند
از سینہ آہ سر و زبل صبر ہر دل غ

از چشم خون فشاندن و دریا گریستن
مے آیدم بجالست صہبا گریستن
ہر دم ز درد نالہ زدن یا گریستن
الفت کند زمانہ نہ چون با گریستن
زیبید مرا بہ عقل سیا گریستن
از دیدہ اشک خونین و از نا گریستن

عجب خوشی دوزخ است و سترت با گریستن
بے یار تو حال سب با گریستن

<p>من سیکریم از صفت یاران که خوش بود آپے کشیم و ہمسرہ نش تو میر ویم از تو زدہ سر رفتن و صد غم گزشتن از تو ہزار خامشی و از من خیرین در حشر و داد گریہ ملا یک نہ چون دہند از داد گستری فلک صد ہزار داد محشر و مے بہوش کہ آغاز یک گم از من پیرس حال تنائے گریہ ام از نالہ ہائے حسرت روز و شبم چہ کرد تا کے بہ نش سو عسند میتوان نمود تا کے ز زخم سینہ بھرا نمودن آہ تا کے کج ادائی چہ رخ اینچنین غرا</p>	<p>تنہا فغان کشیدن و تنہا گریستن باید دے بہ یکسی ما گریستن وز من بدر و خویش بھرا گریستن ہر لحظہ خون فشاندن و ہر جا گریستن آہ من و بھرش متلا گریستن بخشد بزم خندہ و مارا گریستن با صد ہزار شورش و غوغا گریستن آید مرا بھرض تنہا گریستن در روز لب گزیدن و شبہا گریستن تا کے پردہ از ہما اعضا گریستن تا کے فروغ بر لب دریا گریستن باید بہ بے ثباتی دنیا گریستن</p>
--	--

گر شمع گل شود چمن آجمن بباد
بلیل چو شد ز دہر نشاط چمن بباد

<p>آتش ز ند تب غم مرگش بجان من جان دادم از غم و ز دلم آمد این ندا بج فلک ہم زخم و گریم آسختان بلیل ز باغ رفته و گل جامہ با دید گویم دے کہ این قوج من تھی ز چسیت</p>	<p>سوز و پر ہما شہر استخوان من کاگہ کے بنود ز درد نہان من کز گریہ ہائے من نہ ہو کس گمان من اے نالہ خامش اند چرا ہمدان من خون زیر دم ز چشم رگ خون نشان من</p>
---	--

اسکے نام میں ہیں چرا شہر و سرگراہی
صفت از قاضی قوز در نہان من

امید با که داشتیم آخرت شدند محشر بپانوده ام از ناله های خویش غرلت گزین شوم ز جهان انجمن که کس ز نیچا چه ذکر لطف که شد لطف زندگی رنگ رخ گل از چمن و مهر چون پرید چشم که بگرد ز دل این زخم های تر اے درد تا کجا خبر از حالت جگر گر شد هزار در و مصیبت سجان و دل خاموش اے فروغ کن نوحه که غزا	زین پس من و تلاش غم جاودان من شور قیامت است تو گوئی فعال من عقا صفت بد هر نیاید نشان من زین پس چه ذکر مهر که شد مهربان من باد خزان و زید چه دگرستان من گوش که بشنود من این کوستان من اے چرخ تا کی سخن از امتحان من بنگر هزار حسرت و حرمان از ان من دیگر نیایم سخن بر زبان من
هوشم گزشت از سر و جانم بتن نماند ایوای چون زیم هوس زلین نماند	
قطعات تو ایخ	
قطعه تاسیخ پیدایش گزور گزور کرشن برادر مصنف	
اے که گزور کرشن پیدا شد سمت از بهر سال گفت فروغ	شد مسرت مرا سبحان پیدا ده چه شد مخمسه خاندان پیدا
قطعه تاسیخ پیدایش بدری کرشن فروغ	
سمت ز ولادت چو پرسی این مصرع همین بود از تاسیخ	گویم من اگر کنشی و رایاد یارب بدری کرشن خوش باد

ایضاً

چون سن میلاد مادر پیش ما مذکور شد
گفت ہالف سال ہجری از دو الفاظ الف و غ
بہر سائش غور کر دیم و فرو بردیم سر
گشت بہت ہائیکے و حرمی ہا شد در

ایضاً

گفت گوروزے زمیلاد فروغ
سال ہندی سن چو پرسیدم ازو
پیش مر و کتہ دان پیدا شدہ
گفت فخر خاندان پیدا شدہ

قطعہ تاریخ تولد فرزند سجاد بھائی صاحب

پہ شادی لعل فرزند سعادتمند داور داد
ششم ماہ است و پنجم روز کا بن وقت سعید آمد
سروش غیب چون پرسید از سن سال میلادش
بیاساتی کہ مارا بار و رنخل تمناشد
فروغ از بہر تاریخش شش و پنج از چہ پیدایش
بد و گفتم در خشان سن ۱۸۹۲ مقبال دہان

ایضاً بزبان اردو

بارک بھائی شادی لعل صاحب
تھیں سرزند خالق نے دیا ہے
فروغ اب سال ہندی کیون لکھے
جو دل میں تھا بر آیا مدعا وہ
نہ کیون سخت جگر ہو آپ کا وہ
چراغ خاندان پیدا ہوا وہ

قطعہ تاریخ پیدائش فرزند سجاد فروغ

فرزند اب دیا یہ خدا نے فروغ کو
منقو طحوت میں ایسر آرزو ہے سال
لیا کی ہے واہ واہ زمانہ نے دلکشی
بدری کرشن آج مبارک ہو یہ خوشی

قطعہ تاریخ مرگت جامع مسجد سکندر آباد

شد این مسجد درست اکنون بانی خوبی و خوبی
چہ مسجد سجاد قصبہ چہ مسجد بعد زیبا

<p>فرغ این گفت زین بعد خوشا شد زیبا عالم</p>	<p>چہرہ پیک سن تارنج در ہر حرف منقوش</p>
<p>قطعہ تارنج سوارخ عمری راجہ گویا کرشن</p>	
<p>خوشا کہ خواندش ہوش از دماغ حاسد بپاشم یکہ شادی دوم عشرت سوم عیش و طرب چام</p>	<p>مرتب کردہ این نسخہ نادر تو اسے رنگین دل شاد از براسے سال عیسے بستم و گفتم</p>
<p>قطعات توارنج تہاری چاہ شاد و لعل موضع پنا</p>	
<p>یہ کنواں سب سے بہتر آج پنا چشمہ حوض کوثر آج بنا</p>	<p>چاہ بنوایا تم نے شادی لعل لکھنا بدری کرشن نے سمت</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>چشمہ خضر ہے یا یہ چہر شیریں ہے کہ کسی حور کا چاہ دقن سپین ہے چاہ شیریں نہیں چاہ زرخ شیریں ہے</p>	<p>چاہ نو آب نے طیار کیا شاد و لعل بہکھو تارنج کے لکھنے میں یہ تھا فکر فرغ روح فراد نے دی قبر سے اٹھ کر یہ ندا</p>
<p>ایضاً بابت چاہ دوم موضع مذکور</p>	
<p>از تو بدری کرشن سے جویم چشمہ آب خضر سے گویم</p>	<p>سن تمیر چاہ شادی لال سال ہندی اگر تو سے پرسی</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>وہ چہ آبش بہتر از آب گہر گفت بافت چشمہ آب خضر</p>	<p>چاہ نو تمیر شادی لعل کرد سال ہندی خواست چن بدری کرشن</p>
<p>دیگر بابت چاہ اول الذکر</p>	
<p>نوش برفاب و بین کرشمہ خضر</p>	<p>چاہ تمیر کرد شادی لعل</p>

گفت بدری کرشن تاریخش	آب آمد برون ز چشمه خضر ۱۹۴۵
قطعه تاریخ تعمیر گنج سکندر آباد	
از ہر مصرعہ سال بیسوی ہرے آیند	
۱۸۹۵ مکا نے ختم شد اول بنامش	۱۸۹۵ شدہ تعمیر گنج و اہتمامش
۱۸۹۵ کنور کرپاکرشن ایدل تماش	۱۸۹۵ چہ تعمیرے کہ کرد از خاطر من
۱۸۹۵ کہ آن تعمیر شد از اہتمامش	۱۸۹۵ ہمایون فروئے گرد کرشن است
۱۸۹۵ وے بنیم اول انتظارش	۱۸۹۵ چہ بے بنیم تعمیر خوش اسلوب
۱۸۹۵ گلستانیت قیصر گنج نامش	۱۸۹۵ چہ سالش حرزدل بدری کرشن است
قطعه تاریخ کتاب مہربات بدری کرشن در علم نوٹوگرانی	
غور مانی و بھنڈا شد ازو زایل	نوشتہ شد چونون رفر ہائے نقاشی
چرا ز ویدش ایدل تویشوی غافل	باقتسام رسید است نسخہ مر خوب
سروش غیب بگفتار شد بن بایل	بنور سرچند و بردم از پئے تاریخ
پیش تو بنود شعہ و شاعری شکل	کہ اے فروغ چہ غور است و فکر چیست ترا
کہ در تفکر بچا چہ مے شود حاصل	دلہم شہند و مرا ہوشیار گردانید
مہربات ز بدری کرشن بہت ایدل	خیال ست ہندی گرفتہم و گفتم
رباعی	
تاریخ تیاری کتاب سوانح عمری راجہ گوپال کرشن	
بہر سالش دُرِ معانی سفتم	این نسخہ خوش بیان چہرین بہشتنم
منشی کرپاکرشن صاحب گفتم ۱۲۹۳	در یافت دل از فروغ سال تاریخ ۱۲۹۴

	<p>قطعه تاریخ وفات راجہ گوپال کرشن صاحب</p>
<p>نماندہ ہیچ زہر و وفات نشان افسوس فروغ خامہ ام اکنوں کند فغان افسوس خدا شناس سبوت شد از جہاں افسوس</p>	<p>چو راجہ صاحب ازین دہر کوچ فرمودند زیاد نام کہ گوپال وہم کرشن آمد ز نقطہ وار حروف است عیسوی تاریخ</p>
	<p>قطعه تاریخ وفات کنور ہری کرشن صاحب</p>
<p>جان من دہر از رخ سینہ وبے شمار درو شد چہ کنور ہری کرشن دادیدل ہزار درو</p>	<p>رفتنہ شد ہنر و راں سوے جہاں ازین جہاں ذکر شد از کمال او گفت فروغ سال او</p>
	<p>ایضاً</p>
<p>کوز دنیا شد و نگداشت بجز بیخ و دم شد چہ افسوس بمغرب مہ تابان کرم</p>	<p>ام پاکست ہری جزو دگر بہت کرشن عیسوی سال بگفتسم ز حروف منقوط</p>
	<p>قطعه تاریخ وفات کنور مادھو کرشن صاحب پور دوم راجہ صاحب</p>
<p>فروغ از بہر او گردید در جنت مکان خالی کنور مادھو کرشن از دہر رفت و شد جہاں خالی</p>	<p>ہنر پورے رفت از جہاں و حشر شد برپا حروف نقطہ دار از عیسوی سالت خبر دادند</p>
	<p>قطعه تاریخ وفات کنور جواہر کرشن پور سوم راجہ صاحب</p>
<p>بگیتی در آمد چھپا رخ و غم زعیمے فروغ این ندا آمد مدم تواضع بہتر - صدق و فضل و کرم فلک آہ زد و گفت از الم سختادت - جہا - علم و اخلاق - ہم</p>	<p>رفتند ازین جا جواہر کرشن و بہتم دل از بہر سال وفات کہ از رفتش بے سرو پا شدند دگر بار جستم ز جبری نشان کہ افسوس بے پاوسرے شوند</p>

قطعہ تاریخ وفات کنور دیال کرشن خلعت کنور جواہر کرشن جیسا	
کنور دیال کرشن از جہاں جو گزشتند فروغ جان و دلم در الم گرفتار اند چو سال عیسوی از چار لفظ می پرسی غم و مصیبت و رنج و بلا ہمیں چار اند	
قطعہ تاریخ وفات کنور لال کرشن صاحب خلعت کنور جواہر کرشن صاحب	
تاریخ وفات کنور کیو لکرشن خلعت کنور محل کرشن کدہ یوم بعد از وفات پدر خود ساغر مرگت	
اول پدر شد بعد از آن کیو ل کرشن از دست بازای فروغ ایک ماسوز و غم دیرینه من از حروف بالقط گفتم چہ سال عیسوی کز رفتن کیو ل کرشن از زخم پر شد سینه ام	
قطعہ تاریخ وفات منشی ہرگوپال تفتہ سکندر آبادی	
شعبہ ہرستہ عالم گزاشت دوم روز در دہر نام دو چند کنوں کو بحال جہاں مہرباں بخوں گشتہ پر چشم افلاکیاں سن عیسوی گفتم آخر فروغ کہ از دھر سوے جہاں تفتہ رفت ز جور فلک الا ماں تفتہ رفت ز اہل جہاں مہرباں تفتہ رفت جہاں است درد زباں تفتہ رفت چہ سوے جہاں زیں جہاں تفتہ رفت	
قطعہ تاریخ وفات منشی بامی طوائف دہلی بفرمایش منشی گورنیکر	
تاریخ وفات بی منشی مطلوب دہلوی سم ۱۹۵۲	
۱۸۹۵ مہر پہر خوبی رفتہ کیا ز دہلی ۱۸۹۵ گوی چو سال رحلت برپا شد این قیام بہات رفتہ منشی لاریب حور پیکر ۸۹۵ پوشیدہ سوے جنت مطلوب رفت بنگر ۸۹۵	

१० ब्रह्मसावनी ॥ ११ ब्रह्मसावनी ॥ १२ ब्रह्मसावनी ॥ १३ ब्रह्मसावनी ॥ १४ ब्रह्मसावनी ॥
 १५ ब्रह्मसावनी ॥ १६ ब्रह्मसावनी ॥ १७ ब्रह्मसावनी ॥ १८ ब्रह्मसावनी ॥ १९ ब्रह्मसावनी ॥ २० ब्रह्मसावनी ॥

گزشت ازوے چتریک بست و ہفتہ غرض تخت یہ ہفتہ زینت دہر چو سال پیسوی خواہم گویم چو پڑسی باقی منو نتر از من چو یو شوست رود ساوثرنی آید پس ازوی رود پتر و چو شیخ است چو سزھی بگذر و بعد ازوے ایدل بعالم پھنیں گردش مانند	سہ یک از بست و ہفتہ ہم شد از کار ہمیں تاریخ کجک گشت تیار مراے ساخت عسے آہ بر وار سخن گویم تو اسے نیک کردار ازاں پس دگش و ہر ہم و دھرم ہندار شود بالا خراں بھوتیک پدیدار شب بر ہمانا ید چسرخ و وار چہاں را اسے مرغ اسے ہست ہنچار
---	--

آریہ سمت ۱۹۶۰۸۵۲۹۹۵

تاریخ دنیا	تفصیل حساب لہا کے زر کے شمار قوسہ بالا	سنگ
چھ منو نتر گزشتہ ۱۸۲۰۳۲۰۰۰۰	۱۸۲۰۳۲۰۰۰۰	۱۷۲۸۰۰۰
ساتواں منو نتر اور ۱۱۶۶۲۰۰۰۰	۱۱۶۶۲۰۰۰۰	۱۲۹۶۰۰۰
اسکی ۲ چتریک ۳۸۸۸۰۰۰۰	۳۸۸۸۰۰۰۰	۸۶۲۰۰۰
دھانیوں چتریک ۲۸۸۸۰۰۰۰	۲۹۹۵	۳۳۲۰۰۰
کے تین پک ۱۹۶۰۸۵۲۹۹۵	۱۹۶۰۸۵۲۹۹۵	۳۳۲۰۰۰۰
کھجک جو گزرا چھ ۲۹۹۵		۷۱
نیز ان سال ۱۹۶۰۸۵۲۹۹۵		۳۰۶۷۲۰۰۰
پہلے کیس دنیا کی آریہ سمت مطابق ۱۹۹۵		۱۳
		۳۲۹۲۰۸۰۰۰۰
		۹۹۳

۱۵ سندھی ۶۰ مہایک ۲۵۹۲۰۰۰۰

۱۵ سنت پک ۳۳۲۰۰۰۰۰۰ - نیران کل ایک کلب یا سہرہ لکھتہ یا ایک بریم دن -

رباعی در صنعت اظہار مافی الضمیر از فروغ		
عشق سخن فروغ بالید		
دل گفت بہ عقل خوف ہدم چہ ہم	فیض حق من ز من بغم شد ہدم	
آن سینہ من ز زخم صاف است ایدل	گو یا آرام دل بغم میگیرم	
دیگر		
از نظم فروغ بستہ دل		
ہر مرغ سخن شناس عشق بُخ گل	گیر و جبرے ز عطر زلفت سُبُل	
یک لحظہ قلم گرفتہ مہرے در دل	غل شگشتہ کہ دست تو بہ دست بلبل	
<p>مسدس دہر آشوب کہ بوقع جلسہ لانہ آریہ ساج</p> <p>ہفتی بتاریخ ۳ مارچ ۱۸۹۵ء روز یکشنبہ جلایام میں پڑھا گیا</p>		
دل کس لئے دلیگر بنے بیٹھے ہیں	کس تصور میں یہ تصویر بنے بیٹھے ہیں	
کیسے صیاد کے پنجیر بنے بیٹھے ہیں	کیوں جو مان جہاں پیر بنے بیٹھے ہیں	
پوچھیے مجھے فروغ آپ نہ حالت انکی		
آئینہ دیکھیے پھر دیکھیے صورت انکی		
آپ کے چہرہ انور پہ بھی ہے رنج و ملال	کس تفکر نے کیا آپ کے دل کو پامال	
وہ دم ملک کی حالت پہ تو اتانے وال	کیوں ہے یہ درد خدا کے لئے چھوڑ دیا	

حالت ملک پہ کیوں آپکو آئی برقت ابھی کیا آگے پڑیں سپہ ہزار و آفت	
یہ وہی ملک ہے مشہور تھی شوکت جبکی یہ وہی ملک ہے قنات میں تھی کثرت جبکی	یہ وہی ملک ہے دنیا میں تھی شہرت جبکی یہ وہی ملک ہے سب کرتے تھے عزت جبکی
ہائے تقدیر میں کیوں سکے زوال آیا ہے کیا سبب ہے کہ جو اسپر یہ وبال آیا ہے	
باغ فردوس کا آئینہ ہی ملک تو تھا بام عزت کے لیے زینہ ہی ملک تو تھا	دولت و علم کا گنجینہ ہی ملک تو تھا خزین معدن دیرینہ ہی ملک تو تھا
ڈوبنے کے ہوئے اس ملک کے سارے آریہ درت کا اب نام ہوا ہندوستان	
اسکے گل پر مہ و خور جان فدا کرتے تھے آسمان پر بھی تکلف سے قدم دھرتے تھے	اس کے ہر خار پہ گلہاے جہاں مرتے تھے اسکے باشندے ہر ایک علم میں م بھرتے تھے
خواب غفلت میں یہ کیوں آج چڑھے تھے اوٹھکے دیکھیں تو سہی کون کھڑے روتے ہیں	
غیر کے واسطے جاں دیتے تھے ہمت والے اب کہاں اوٹھ گئے افسوس و قسمت والے	تھے جو اس ملک کے مشہور شجاعت والے علم و حکمت کی بدولت جو تھے دولت والے
آج کیوں ہو گئی اس ملک کی حالت ابتر کیوں پڑی ہائے مہضبت پر مہضبت اسپر	
آنکھیں کھلیجائیں جو معلوم ہو راز پنہاں	اک نظر غور سے دیکھو جو تو اینسج جہاں

تھی جو اس ملک کی دولت دیکھی تائے کہاں	اسکی عظمت کا بجز نام نہیں ایک نشان
آہ کافی ہے پر اے چرخ ہلانے کو ترے	نام باقی ہے فقط رشک دلانے کو ترے
روئے دنیا پہ تھی مشہور یہاں کی عظمت	ایک کیا سینکڑوں تھے فاضل علم و حکمت
سیکھنے آتے تھے سب لوگ یہاں علمیت	لیکے جاتے تھے غرض علم و ہنر کی دولت
آج یہ ملک گرفتار جہالت کیوں ہے	اسکے باشندوں کو اب شرم و خجالت کیوں ہے
صرف و نحو و رمل و ہندسہ منطق ہیئت	علم اخلاق نباتات ریاضی حکمت
علم موسیقی و جغرافیہ صنعت حرفت	کون سے علم و ہنر سے نہ تھی انکو عزت
ان کی تعظیم کو خورشید جھکا کرتا تھا	منشی چرخ قدیم ہوا کرتا تھا
مصر نے پہلے کیا علم یہاں سے حاصل	اوس سے یونان ہوا علم و ہنر میں فاضل
اہل یونان نے یورپ کو بنایا عاقل	اسپہ ہیں اہل تواریخ جہاں سب یکدل
تائے اسے چرخ سترگار کیا کیا تو نے	خاک میں ہند کی عظمت کو بلایا تو نے
ملک کے حال پہ کرتے تھے نظر پہلے لوگ	اہل فلاس کی رکھتے تھے خبر پہلے لوگ
درد پر غیر کے مرتے تھے مگر پہلے لوگ	تائے کیوں کر گئے دنیا سے سفر پہلے لوگ
ان کی اب یاد کہاں تک سستائے ہو	چرخ بے مہر نہ کیوں خون رولائے ہو

مرض چہل مرکب کے جہ پیار نہ تھے	ایکے لوگوں کی طرح علم سے بیزار نہ تھے
بُت پرستی سے گناہوں کی خطا وار نہ تھے	خود غرض لوگوں کے دامنوں میں گرفتار نہ تھے
نسل میں اُن کے نہیں کج کہیں کچھ باقی	
جوش خوں اپنے بزرگوں کا نہیں کچھ باقی	
پہلے تھا سب کو زمانہ کی درستی کا خیال	خدمتِ ملک میں قربان کیا جانِ زرو مال
اوج پر تھا غرض اس ملک کا پہلے اقبال	قوم کے واسطے کوشش بھی ہوئی اب تو وبال
رنگ پلٹا ہے زمانہ کا رہے گا کب تک	
یا الہی کوئی اس ختم کو ہے گا کب تک	
یہاں کی زرینری پرب ناز کیا کرتے تھے	باغِ فردوس سے تشبیہ دیا کرتے تھے
ہند کی خاک کو اکسیر کہا کرتے تھے	فخر سے ہند کا سب نام لیا کرتے تھے
ساری دولت ہوئی افسوس یہاں کی کا قور	
منفلسی اب تو ہے اس ملک کی کو سوں مشہور	
نہ مروت نہ محبت نہ شجاعت باقی	نہ وہ حالت نہ وہ صورت نہ وہ ہیبت باقی
نہ وہ شوکت نہ وہ دولت نہ وہ ہمت باقی	ہے جو باقی تو فقط رشک و رقابت باقی
کیا کرے اب کوئی اسے ہند قیامت تیری	
صبر کر کون اٹھائے یہ مصیبت تیری	
کیسے کیسے تھے جو افراد یہاں کے مشہور	خدمتِ ملک میں جان دیتے تھے بالطفِ ثور
بہتری اب تو کیکو نہیں اپنی منسلور	کاہلی اپنی ہے یا اپنے مقرر کا قصور
اپنے ماتھوں سے ہرک شخص غرض خواہ کج	

	جسکو دیکھو وہ مصیبت میں گرفتار ہے آج	
کیوں ہوئے جاتے ہو ہر بات پہ ہم سے ہم آپکے حال پہ ہو چشم فلک جب ہم اپنی حالت پہ ذرا غور تو کیجئے اک دم اہل دل کیوں نہ کریں بیٹھ کے باہم ماتم		
	آگ جلتی ہوئی جب جان کے اندر پہنچے شعلہ آہ نہ کیوں چرخِ نہم پر پہنچے	
کچھ نہیں اہل زمانہ کو زمانہ کی خبر کوئی آتا ہے نہیں اہل نظر ہم کو نظر حال اپنوں کا ہے بیگانہ فیسے بھی اب بدتر ہے غرض خود غرض افسوس ہر اک فرد بشر		
	او زمانے ترے کس رنگ نے پلٹا کھایا اتو دیکھیں گے جو کچھ تو نے ہمیں دکھلایا	
کوئی پھر تار ہے لیے ہاتھ میں اپنے خنجر باپ کو دیکھو تو ہے درپے تخریب پسیر چیرنا چاہتا ہے اپنے برادر کا جگر خواہش دل ہے پسیر کی بھی پئے مرگ پد		
	ماں بھی اب نشہ خون جگر دھرت ہے دختروں کو بھی غمِ زندگی مادر ہے	
دختر رز سے ہوئی سب کو محبت افسوس عقل بھی سب سے ہوئی طالبِ خصمت افسوس پڑ گئی اہل زمانہ کو بڑی لت افسوس بادہ خواری سے گئی ملک کی عزت افسوس		
	پھر یہ خواہش ہو کہ ہم صاحبِ وقت چاہیں اہل دنیا کے لیے باعثِ عزت ہو جائیں	
پی کے مے ماہ جینوں کی طرف چاہئیں گھر میں فاقہ ہو مگر آپ کے ساغر نہ نکلیں لاکھ سمجھائے کوئی ایک کسی کی نہیں رات دن آپکے اس عیش و طرب میں ہی کٹیں		

وقت کی قدر نہیں آپ کو کیا کرتے ہو عیش و عشرت پر زمانہ کے غضب مرتے ہو	
وہ زن بیوہ کہ ہر وقت جگر کا خون کھائے چیر کر مہر کا دل چرخ کے گھر بھر کو جلائے	جسکا اک نالہ جانکاہ فلک تک کو ہلائے اسکی حالت پہ تمہیں خوفِ خدا کا بھی نہ آئے
اوسپہ یہ زعم کہ ہم بھی ہیں شجاعت والے مشرم آئے جو کہیں آپ ہوں غیرت والے	
جنکے اک درد کی آواز نہ آئے لب تک اُن کی حالت پہ نہیں غور کیا کو اب تک	جنکی اک آہ جلائے فلک و کوکب تک خوابِ غفلت میں پڑے آپ بیگے کب تک
آپکی جان و جگر پر نہ پڑیں کیوں پتھر چور ہو جائے نہ کیوں شیشہ دل بھی کیسر	
جنکے ناسور ہوں سینے میں نہرا روں غم سے جن کو فرصت نہیں اکدم کی غم پیہم سے	زخمِ دل خشک ہوں جنکے کسی مرہم سے انکی جانب سے یہ غفلت ہو تمہیں اکدم سے
چیر کر اُن کا جگر سامنے کھولو تو سہی پھر ذرا اپنے کلیجہ کو ٹٹولو تو سہی	
ارشک سے جنکے ہو دریا کو روانی حاصل جنکی خوراک ہوں غلّ جگر و پارہ دل	سجڑ غم کا نہیں جنکے کہیں کوئی ساحل حیف ہے حال سے تم اُنکے ہوا ایسے غافل
سننے والوں کا تو ہر خط جگر تک شق ہو دیکھنے والوں کو اُنکی نہ خبرِ مُطسّق ہو	
جنکی امیدیں ہو بھی ہو دیں جہاں سے مفقود	حسرت و یاس ہو جنکے لیے مرہم موجود

جنکی ہر لحظہ نظر میں ہو قیامت کا وجود	جن کو اک سورسرافیل ہو بحن داؤد
آنکو صدوں پہ ہوں صدے تو نہیں کچھ بھی غم	پر تمہیں نرم طرب سے نہ فرصت اکدم
حالت زار پہ اُن کی نہیں کچھ رسم صلا	عقل پر آپ کی غفلت کا پڑا ہے پردا
عیش و عشرت کا ہوا آپ کو کیسا سودا	تنگ و ناموس کے جانے کی نہیں کچھ پروا
خاک میں عزت و حرمت کو ملا یا تم نے	سینکامی کو ہزرگوں کی مٹا یا تم نے
ہو یتیموں کا اگر آپ کو ایک ذرہ خیال	دیدہ ددل کو ہوں پھر آپ کے سو سو خجال
چشمہ خوں سے عجب کیا کہ جودیں اسکی شال	اس میں سوراخ ہزاروں ہو مثال غربال
آپ کا نالہ و فریاد فلک تک کو ملائے	خاک میں چرخِ معظم کی بھی غفلت کو ملائے
جنکی الفت میں تھے سرشار پدر اور مادر	جن پہ تر بان کیا کرتے تھے جان اور جگر
جنکو سینہ سے جدا کرتے نہ تھے آٹھ پہر	ہائے وہ چھوڑ کے جاتے ہیں انھیں اب کسپر
آپ کیوں اُن سے ہوئے آنکھ چرانے والے	بیکسی میں نہ پڑے کوئی کسی کے پالے
حسرت و یاس پہ کیجیے نظر اُن کے اکدم	درد پر جن کے ہوئی چشم ملا یک پر تم
زرخمِ دل پر نہ رکھیں آپ جو اُن کے مرہم	آپ کے حال پہ ہم کیوں نکریں پھر ماتم
اُن پہ اک ذرہ توجہ جو تمھاری ہو جائے	خونِ دل آنکھوں سے پھر آپ کے جاری ہو جائے

<p>تھا وطن کا جو کبھی جوش محبت تسکو اب بھی دکھلاؤ اگر کچھ بھی ہے ہمت تسکو</p>	
<p>پاس ہے آپ کو کچھ عزت و حرمت کا اگر منتظر آپ کے احسان کے سارے ہیں شہر</p>	<p>حالت زار پہ اپنے تو ذرا کیجئے نظر باندھیئے حالت دنیا کی درستی پہ کمر</p>
<p>اپنے مضمون سے دکھاؤ گے نتیجہ ہکو ہے فروغ آپ کی ہمت پہ بھر وسا ہکو</p>	
<p>قطعہ ڈائمنڈ جوہلی جوہر موقع جلسہ ڈائمنڈ جوہلی ٹون ہل سکندر آباد میں بتایا ۲۰ جون ۱۸۹۷ء مصنف نے اپنی زبان پڑھا</p>	
<p>کس حشر کی دھوم یہ دنیا میں چار سو کسکے نوید بزم طرب کی ہے اندونوں بلبل ہے نغمہ زن تو ہے قمری غزل سرا آتا ہے کون غنچہ دھن باغ دہریں کیا بات ہے جو سوہن گویا ہے بند لہج بارش ہوئی ہے چرخ سے عطر و گلاب کی</p>	<p>پھولا ہوا ہے باغ میں کیوں آج سبز زار مرغان خوشنوا کی چین میں ہے کیوں قطار ساقی ہے سامنے تو ہے پہلو میں گلخوار جسکے لیے ہے رنگ شہلا کو انتظار مفتوں ہے آج گل بھی ہے نغمہ نہزار باغ جہاں میں باد صبا ہے جو شکر</p>

کیوں چشم غریب ہے گل سے بسی ہوئی
 ہر شلخ پر ہے کیوں یہ گلوں کو شگفتگی
 کیوں مشتری ہے نغمہ سرا بہر تہنیت
 وہ دن ہوا نصیب کہ باہم ہوا احتلاط
 کس جوش پر ہے گردش گردوں زہے نصیب
 کس نازنیں نگار کے مقدم کی ہے خبر
 شمشاد سرود ہوا تعطیس کے لئے
 شاہنشہ زمانہ کہ جس کی رکاب پر
 وہ ملکہ معظمہ و کٹوریا ہے نام
 جھکتا ہے اُس کے قصر پر خوش صبح و شام
 ہر لحظہ اُس کے تاج و درخشاں کو دیکھ کر
 وہ تخت ہے کہ تخت سلیمانی قدر جائے
 کرتا ہے ماہ اُس کے لئے چاندنی کا فرش
 گزرے ہیں اُس کی تخت نشینی کو ساٹھ سال
 اس دور سلطنت میں زمانہ نے آج تک
 کیا خوب بہر تہنیت عرشدہ نشاط
 اس جشنِ جوبلی کو زمانہ میں دیکھ کر
 جشنِ شاہیادِ مبارک ہو دہر کو
 مضمون دعا یہ کیجئے اب مختصر فروغ

ہر گل سے کیوں یہ بوسِ محبت ہے آشکار
 کیوں گل خان دہر پہ جوبن کا ہے اُجھار
 کیوں زہرہ رقص ناز کی ہے آج خوش نگار
 وہ وقت آگیا کہ ہوں سب دوست ہمتار
 نازاں نہو نصیب پہ کیوں اپنے روزگار
 جھکتا ہے سر وہی ہے تعظیم بار بار
 پھولوں کا زیور آتی ہے پہننے کے بہار
 گردوں صفت ہلال ہوا خسم ہر بار
 ہے جس کی سلطنت سے زمانہ کو افتخار
 ہوتے ہیں تخت گاہ پہ پروین و منہ شام
 کیوں ہو شعلِ مہر مشور نہ تار تار
 وہ تاج ہے کہ تاج سکندر ہو شرمسار
 جھکتا ہے اُس کے سامنے خورشید زر نگار
 اب جشنِ شصت سالہ کے ہیں سب امیدوار
 جز عیش و انبساط کیا کچھ نہ کار و بار
 کشتی میں چرخ لایا ستاروں کے بھر کے ہار
 خوش خوش فلک نے گوہرِ انجم کیے نثار
 افضالِ انیدی کا کرو شکر بار بار
 توصیف اُس کی ہو نہ سکے مجھ سے زینہار

بدخواہ آپ کے ہوں ہمیشہ ذلیل و خوار
اور روشنی سے دہر و فلک ہو میں آشکار
موسم میں جب تلک ہو غرض موسم بہار
اور اس شگفتگی ہی سے نکلتا ہوا آشکار
شادان رہے ہماری شہنشاہ نامدار

سب دوست آپ کے رہیں شادان خوش تمام
جب تک مہر و ماہ سے روشن ہے جہاں
دہر و فلک سے رونق موسم ہو جب تلک
جب تک بہار میں ہو گلوں کو شگفتگی
نکلتا ہے جب تلک ہوزمانہ کی بوج شاد

غزل

بہتر است از کان و دریا دیدہ گریبان ما
مان اگر آن سرو قد باشد شبے مہمان ما
شد چو پیش چشم نار و روشن مہتابان ما
خوش بود از بیاغ حینت گوشہ زندان ما
میکند شپک زنی بر نفع اش نقصان ما
بود اشک آہ و خاک سپینہ سوزان ما
ز ابدان را نیست قدر خوبی آسبان ما

گشتہ مالا مال از لعل و گہر دایان ما
کم نہ از زلفش بود طول شب بجران ما
مہر رخسار گشتہ پنهان زیر دایان کسوف
نقد را بر نیہ دادن کار دامن نیست
ناصح و امید با و و سوران در غل
تا جہان در محزن خود جزوی از غصہ شد است
بے وضو در سیکدہ فتنہ و شغل بادہ کرد



ناشدہ تمیند غالب استاد مافرع

فجر و یوان و ضاٹ مطلق و یوان ما

غلطنامہ
صفحہ ۱۲
سطر ۹
غلط کرد
م

تمام شد

۵۲۶۵

٢٢٠

DUE DATE

٨٩١٥١٢٤

		٥٢	٤٥

فمن		فمن	
٨٩١٥١٢٢		٨٩١٥١٢٢	
٥١٢٥		٥١٢٥	
نوحه وفات		نوحه وفات	
DATE	NO.	DATE	NO.